

بخوان و بیندیش



حسن با تنگ ماهی وارد حیاط مسجد می‌شود. چند مرد و یک پسر بچه که ده ساله به نظر می‌رسد، کنار حوض ایستاده‌اند و وضو می‌گیرند. حسن به حوض نزدیک می‌شود. حوض به رنگ آبی فیروزه‌ای است و آبی زلال و تمیز دارد. ماهی‌های قرمز فراوانی از این سو به آن سوی حوض، شنا می‌کنند. آن‌ها به خوبی در آب دیده می‌شوند. حسن تنگ را داخل حوض می‌کند و سر تنگ را کمی خم می‌کند تا ماهی بتواند از آن، خارج شود. ماهی حسن از تنگ خارج می‌شود و به سرعت کنار ماهی‌های دیگر می‌رود. ماهی قرمز شاداب و سرخ‌حال است. حسن خوش‌حال می‌شود. لبخند می‌زند و همچنان شنا کردن ماهی قرمز را تماشا می‌کند. پسر بچه‌ای که کمی دورتر از حسن ایستاده بود و وضو می‌گرفت، با لبخند به حسن نزدیک می‌شود.

پسر بچه: «سلام، من عرفان هستم. اسم تو چیست؟ تا حالا تو را اینجا ندیده بودم!»
حسن: «سلام، من حسن هستم. آمده بودم این ماهی قرمز را توی حوض مسجد ببینم.»
حسن می‌خواهد از مسجد خارج شود. چند قدم به سوی در مسجد برمی‌دارد. دوباره نگاهش به عرفان می‌افتد. عرفان نزدیکی از دوستانش می‌رود که مشغول جفت کردن کفش‌های نمازگزاران است. با او دست می‌دهد و حالش را می‌پرسد.

حسن برمی‌گردد؛ کنار حوض می‌رود. نگاهش به ماهی قرمز می‌افتد که خوش‌حال با ماهی‌های دیگر شنا می‌کند. لبخند می‌زند و شیر آب را باز می‌کند و وضو می‌گیرد. داخل مسجد می‌شود و کنار عرفان، در صف نماز می‌نشیند.

فاطمه سلحشور

حوض فیروزه‌ای

حسن، کنار پنجره‌ی اتاق نشسته است و به ماهی قرمز داخل تنگ، خیره شده است. او با انگشتانش به دیواره‌ی تنگ، ضربه می‌زند و ماهی را به این طرف و آن طرف می‌راند. ماهی قرمز به سختی حرکت می‌کند و گاهی روی آب، بی‌حرکت می‌ماند. حسن، نگران ماهی است. حسن فریاد می‌زند: «مادر! مادر!»
مادر به سرعت وارد اتاق می‌شود. کنار حسن می‌نشیند و به تنگ ماهی او نگاه می‌کند.
مادر: «چی شده؟»
حسن: «ماهی قرمز من ... مریض است ... دیگر شنا نمی‌کند!»
مادر: «فکر می‌کنم این تنگ برای او کوچک باشد. باید او را به جای بزرگ‌تری ببری تا هم راحت شنا کند و هم دوستانی داشته باشد که غصه نخورد.»
حسن با خود فکر می‌کند: «کجا ببرم؟ جایی که هم بزرگ باشد و هم پر از ماهی قرمز.»
مادر: «من می‌دانم کجا! حوض مسجد محله، هم بزرگ است، هم پر از ماهی. خادم مسجد هم، حسابی به آن‌ها می‌رسد.»
حسن به سرعت، تنگ را برمی‌دارد و به سوی در اتاق می‌رود.
مادر: «کجا با این عجله؟»
حسن: «می‌روم مسجد.»



ایستگاه اندیشه

- ۱ فکر می‌کنید چرا ماهی قرمز دیگر شنا نمی‌کرد؟
- ۲ چرا حسن تصمیم گرفت ماهی را به حوض مسجد محله ببرد؟

۱- چون تنگ ماهی کوچک بود و نمی‌توانست راحت شنا کند.

۲- چون حوض مسجد محله هم بزرگ است و هم پر از ماهی. خادم مسجد هم حسابی به آنها می‌رسد.



ایستگاه اندیشه

- ۳ واژه‌ی «آن‌ها»، که در متن مشخص شده است، به چه چیزهایی اشاره دارد؟
- ۴ چه چیز باعث شد که حسن تصمیم بگیرد در مسجد نماز بخواند؟

۳- ماهی‌ها

۴- دوستی او با عرفان باعث شد که حسن تصمیم بگیرد در کنار عرفان در صف نماز در مسجد بنشیند.

